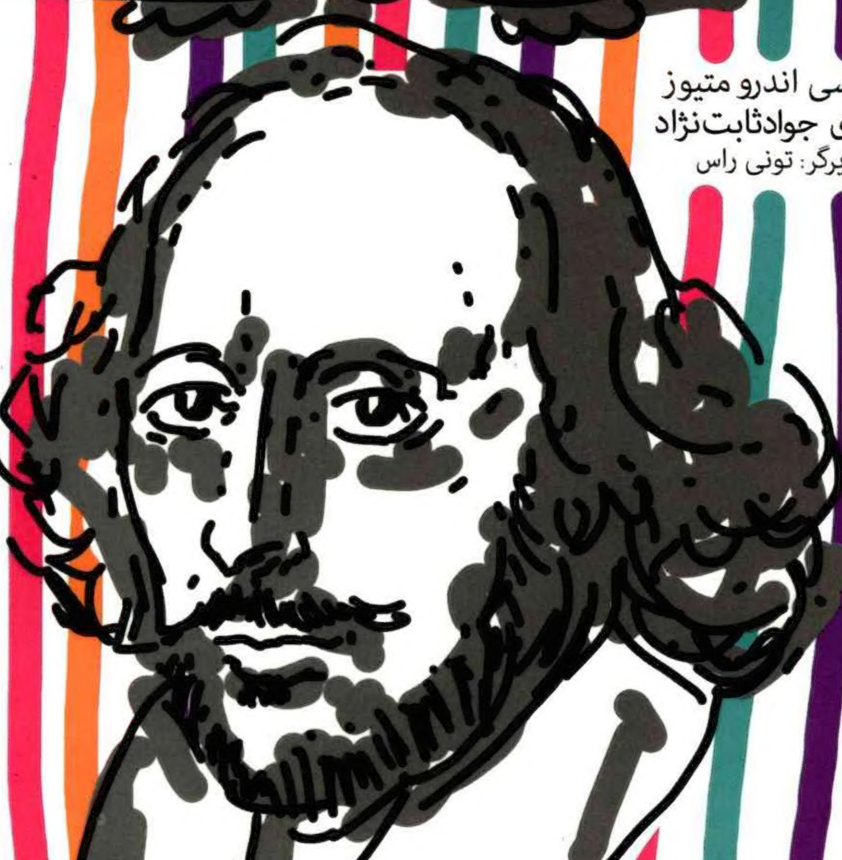
شاهکارهای ادبیات جهان

چاپ چهارم

مجموعه داستان‌های
شکسپیر



بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
تصویرگر: تونی راس

رومئو وژولیت   اتللو   هاملت   مکبث   آنتونی و کلئوپاترا   ریچارد سوم
آن‌چه دلخواه تواست   هیاهوی زیاد برای هیچ   هنری پنجم   طوفان   شب دوازدهم

داستان‌های شکسپیر

اتللو

ویلیام شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
ویراستار: پریسا همایون‌روز
تصویرگر: تونی راس



گروه بازیگران



دِزدِمونا

همسر اتللو



اُتِللو

سیاه مغربی در ونیز



ایاگو

پرچمدار اتللو



اِمیلیا

همسر ایاگو



کاسیو

افسر معاون اتللو



بیانکا

محبوبه‌ی کاسیو

صحنه

قبرس در قرن شانزدهم

ای افسونگر محبوب! تا جانم تباهی پذیرد،
فقط عاشق تو ام و وقتی به تو عشق نورزم،
آشوب بار دیگر آغاز می‌شود.
اتللو

اتللو



اتللوی مغربی با این عقیده زندگی می‌کرد که اهمیت رنگ پوست از دلاوری و اراده‌ی انسان کمتر است.



اتللو مسافرت‌های زیادی کرده و در بیابان‌ها و جنگل‌ها با عجایب و خطرهای زیادی روبه‌رو شده بود. او را دستگیر کردند و برای بردگی فروختند. ولی اقدام به فرار کرد و به ارتش شهر ***ونیز*** پیوست. شجاعت و خونسردی در جنگ‌ها، سبب ارتقاء مقام ***اتللو*** شد و سرانجام او را به فرماندهی رساند.

و بعد اتفاق کاملاً غیرمنتظره‌ای افتاد. ***اتللو*** عاشق دختر جوان و زیبایی به نام ***دزدمونا*** شد که دختر یک نجیب‌زاده‌ی ***ونیزی*** به نام ***برابانتیو*** بود. ***دزدمونا*** هم متقابلاً عاشق او شد. سال‌های سربازی باعث شده بود ***اتللو*** برای ازدواج آمادگی نداشته باشد، ولی گویا عواطف بر او چیره شده بود.





دزدمونا **و *اتللو*** در خفا ازدواج کردند. آن‌ها می‌دانستند که ***برابانتیو*** به این کار اعتراض می‌کند؛ چون آنان تفاوت نژادی داشتند. وقتی راز آنان برملا شد ***برابانتیو*** عمیقاً ناراحت شد، نه به خاطر آن‌که دختر عزیزش او را فریب داده بود، بلکه چون برای جدا کردن عاشق‌ها از همدیگر نمی‌توانست کاری بکند.

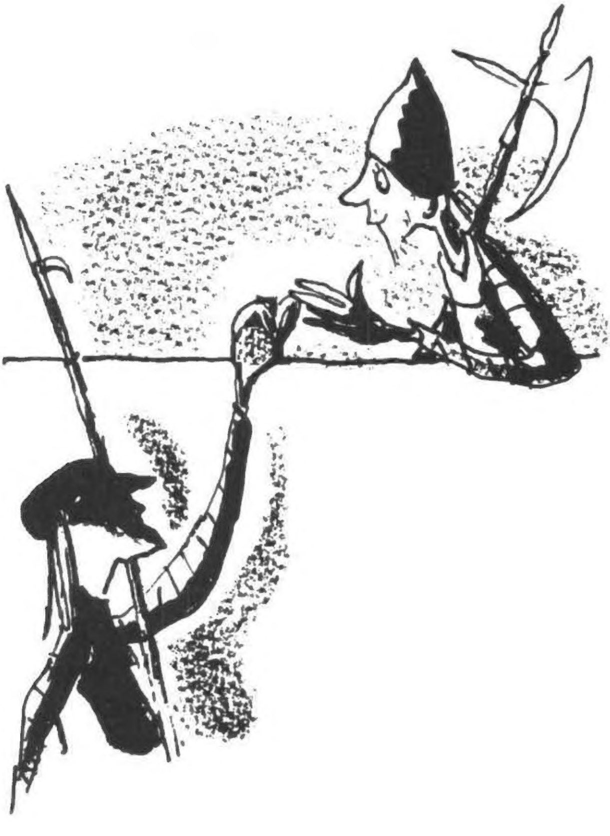
اتللو را به جای **سنای ونیز** به فرماندهی پادگانی در جزیره‌ی قبرس منصوب کردند و او عروسش را هم با خود برد.





وقتی کشتی آنان بندر را ترک می‌کرد، هر دو فوق‌العاده شاد بودند و باور داشتند که در آستانه‌ی زندگی مشترک جالبی‌اند.

به واقع، آنان به سوی زندگی غم‌انگیزی در حرکت بودند که هر دو را نابود می‌کرد.



در شبی مهتابی و گرم، **ایاگوی** پرچمدار و **رودریگوی** سرباز، مشغول نگهبانی از برج و باروی پادگان ونیزی‌ها بودند. **رودریگو** سربازی تازه، جوان و شتاب‌زده بود و **ایاگو** توانست به وسیله‌ای اعتماد او را جلب نماید تا بتواند حرف دلش را با او در میان بگذارد و برای خودش تأسف بخورد.



رودریگو با دلخوری گفت: «من سال‌ها ***دزدمونا*** را دوست داشته‌ام. می‌خواستم با او ازدواج کنم، ولی پدرش به من گفت که برای دخترش مناسب نیستم. بعد از آن‌که با ***اتللو*** ازدواج کرد، من به ارتش پیوستم و به یکی از فرمانده‌ها رشوه دادم تا مرا به قبرس بفرستد، به طوری که بتوانم نزدیک آنان باشم. از دیدن او در کنار ***اتللو*** دیوانه می‌شوم. چه می‌توانم بکنم؟»

اشک در چشمان **رودریگو** حلقه زده بود.

ایاگو به او گفت: «صبور باش. ***دزدمونا*** و ***اتللو*** سریع عاشق هم شدند و به همین سرعت هم از همدیگر خسته می‌شوند. وقتی چنین اتفاقی بیفتد، تو یکی از اولین افرادی هستی که آن را می‌فهمی.»

رودریگو با اخم پرسید: «چطور؟»

ایاگو گفت: «همسرم ***امیلیا***، خدمتکار ***دزدمونا***ست. ***دزدمونا*** به او اطمینان دارد و ***امیلیا*** هم به من اطمینان دارد. وقتی این موضوع را به تو بگویم، می‌توانی از من برای فرستادن سمبل‌های عشق برای او استفاده کنی؛ یعنی جواهرات و امثال آن. به این ترتیب دل او نرم می‌شود و بعد...»





رودریگو سکسکه کرد و گفت: «چرا شما خودتان را برای من به دردسر می‌اندازید؟»

ایاگو با حالت خشنی گفت: «چون از ***اتللو*** متنفرم. درست نیست که یک سیاه مغربی به مردانی مثل ما دستور دهد. نیمی از عمرم را در سربازی به سر برده‌ام و من سزاوار قائم‌مقامی ***اتللو*** هستم. ولی او **کاسیو** را به جای من انتخاب کرد. به تو کمک می‌کنم تا نظر همسر ***اتللو*** را جلب کنی؛ برای این‌که می‌خواهم انتقام خود را بگیرم.»

ایاگو ساکت شد، ولی حرف‌های او در ذهنش ادامه یافت.

او با ناراحتی اندیشید: «ای مغربی! همسر به جای همسر. نمی‌دانم شایعه‌های مربوط به تو و ***امیلیا*** درست‌اند یا نه. ولی می‌دانم که حسادت چگونه نیش می‌زند، می‌سوزاند و چطور به سرعت تردید به هیولایی چشم سبز مبدل می‌شود. یک اشاره‌ی کوچک به این‌که **دزدمونا** دروغ می‌گوید، کافی است. حسادت بقیه‌ی کارها را می‌کند.»





شب بعد، **ایاگو**، **کاسیو** را صدا زد و با سلام گرمی به او احترام گذارد. او گفت: «ببخشید که مزاحم می‌شوم. آقا! تعدادی از مردم شهر مقداری غذا و نوشیدنی فرستاده‌اند تا میل نمایید. لطف می‌کنید در سالن ناهارخوری به ما بپیوندید؟»



کاسیو اخم کرد و گفت: «اکنون باید به دیده‌بانی ادامه دهم.»

ایاگو با گرمی لبخند زد و گفت: «هنوز یک ساعت وقت دارید. میتوانید چند دقیقه از وقت خود را اختصاص دهید.»

کاسیو گفت: «اعتراف می‌کنم که از خوردن غذا و نوشیدنی حالم بد می‌شود.»



ایاگو با دهان بسته خندید و گفت: «لطفاً نگران نباشید آقا! غذا و نوشیدنی‌های محلی بسیار گوارا هستند.»

کاسیو پذیرفت و گفت: «بسیار خوب. ولی خیلی نمی‌مانم.»



در تالار پذیرایی، مردان مشغول خوردن و آشامیدن بودند. چیزی نگذشت که **رودریگو** و **مونتاوی** سرباز هر کدام با صدای ناخوشایندی شروع به آواز خواندن کردند.

کاسیو اشاره کرد تا ساکت شوند. روی چهره‌ی رنگ پریده‌اش، عرق نشسته بود. او با دقت به بینی‌اش نگاه می‌کرد تا از دوگانه بینی جلوگیری کند.

کاسیو اظهار داشت: «آقایان! من باید وظیفه‌ام را انجام دهم! می‌بینید که من چقدر هوشیارم؛ بنابراین هیچ کس نمی‌تواند مرا متهم کند.»

او ناگهان منقلب شد و قبضه‌ی شمشیرش را گرفت. سپس عربده کشید: «چه کسی جرئت دارد مرا متهم کند؟»

ایاگو به نرمی گفت: «هیچ کس آقا.»

در حالی که **کاسیو** در تالار راه می‌رفت، **ایاگو** به طرف **رودریگو** چرخید.





ایاگو پچ پچ کرد: «دنبال او برو. به او بگو مردی مثل او نمی‌تواند سر کار برود.»

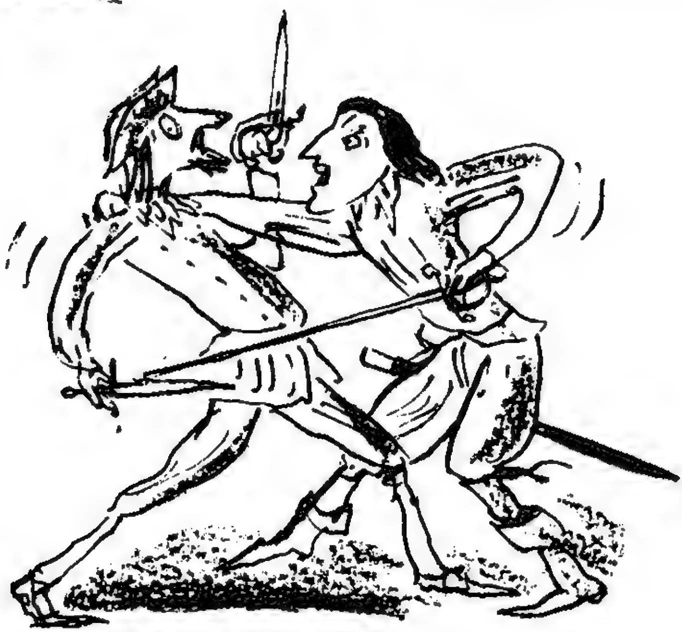
رودریگو نفس‌زنان گفت: «ولی مگر نشنیدید که او چه گفت؟»

ایاگو زمزمه کرد: «وادارش کن عصبانی‌تر شود و او را به این‌جا برگردان. بخشی از برنامه‌ی من برای به هم رساندن تو و **دزدمونا** همین است.»



رودریگو با عجله بیرون رفت. یک دقیقه بعد، فریادهای خشمگینی به گوش رسید. **رودریگو** دوان دوان وارد تالار پذیرایی شد و **کاسیو** با شمشیر کشیده او را تعقیب می‌کرد.

مونتانو تلاش کرد **کاسیو** را نگه دارد و دو مرد با هم گلاویز شدند. **کاسیو** پهلوی مونتانو را با شمشیرش سوراخ کرد. سربازان در تلاش برای جدا کردن دو طرف به هم برخوردند. فحش و ناسزا از هر طرف شنیده می‌شد و درگیری‌های بیشتری به وجود آمد.





ایاگو با دیدن جنجالی که خودش مسبب آن بود، لبخند تمسخرآمیزی زد و با ورود **اتللو** به تالار به آن طرف نگاه کرد.

اتللو نعره زد: «بس کنید!»

مردان دست از درگیری برداشتند و سرها را پایین انداختند.

اتللو پرسید: «**کاسیو**! علت درگیری چیست و چرا این مرد زخمی شده؟»

کاسیو جویده جویده گفت: «آقا! من نمی‌توانم چیزی بگویم.»

اتللو به **ایاگو** رو کرد و گفت: «تو مرد صادقی هستی، حقیقت را به من بگو.»

ایاگو گفت: «آقا! همه چیز اتفاقی پیش آمد. همه شاد و در حال آواز خواندن بودیم که معاونتان، **کاسیو**، اتهاماتی زدند و افراد و برخی اشخاص را تهدید کردند. **مونتانو** خواست تا او را آرام کند و ناگهان همه از در نزاع در آمدند.»



اتللو با عصبانیت به **کاسیو** نگاه کرد و گفت: «**کاسیو**! من تو را از ارتش اخراج می‌کنم؛ چون در هنگام انجام وظیفه سستی کرده‌ای. صبح زود پادگان را ترک کن.»



اتللو به بیرون شتافت. سربازان هم از تالار بیرون رفتند و **ایاگو** و **کاسیو** با هم تنها ماندند.

کاسیو با دستانش جلوی صورتش را پوشاند و گفت: «کارم تمام است. شهرتم را از دست دادم.»

ایاگو دستش را روی شانه‌ی **کاسیو** گذاشت و گفت: «دوباره آن را باز می‌یابید. شما از دوستان خانم فرمانده‌اید، این طور نیست؟»



کاسیو سرش را بلند کرد و به نشانه‌ی تصدیق سر تکان داد.

ایاگو گفت: «نزد او بروید و آن‌چه را که اتفاق افتاده، برایش توضیح بدهید. شما مردی جوان هستید که در برخی از کارها زیاده‌روی کرده‌اید، ولی دیگر هرگز این اشتباه را تکرار نمی‌کنید. **دزدمونا** برای شما متأسف می‌شود و دنبال فرمانده می‌فرستد تا مقام شما را برگرداند.»

کاسیو با خوشحالی گفت: «البته! **ایاگو**! متشکرم. تو عاقل‌ترین و قابل اعتمادترین مردی هستی که تا کنون دیده‌ام.»

ایاگو لبخند زد.



روز بعد، در اوج گرمای آفتاب نیم‌روز، *ایاگو* کیف نامه‌هایی که برای دفتر *اتللو* فرستاده شده بود با خود آورد و صبر کرد تا فرمانده آن‌ها را بازرسی کند.

ایاگو ناگهان پرسید: «قربان! شما امروز از **کاسیو** خواستید تا به حضورتان بیاید؟»

اتللو گفت: «نه، چرا؟»

– قبل از ظهر دیدم با همسر شما صحبت می‌کرد.

اتللو سرش را از روی کاغذها بلند کرد.

ایاگو با شرمساری گفت: «اگر خودش باشد چه؟» بعد، در حالی که وانمود می‌کرد گیج شده است، ادامه داد: «قربان! به گمانم آن‌ها خیلی نزدیک به هم نشسته بودند. که این کار طولانی‌تر از آن بود که صحیح تلقی شود.»



اتللو به تندی پرسید: «چه پیشنهادی دارید؟»

ایاگو گفت: «قربان! هیچ، تنها چیزی که من می‌خواهم، برطرف شدن مشکل بین وی و همسر اوست. شاید باید دهانم را ببندم، ولی من مردی رک هستم و هر چه ببینیم، می‌گویم.»



اتللو با بدگمانی گفت: «بله، تو را می‌شناسم. **ایاگو!** اکنون از این‌جا برو.»

ایاگو از آن‌جا خارج شد. **اتللو** مات و مبهوت به دیوار روبه‌رویش زل زد.

او با خود اندیشید: «چنان‌چه رفتار **کاسیو** و **دزدمونا** مظنون نبود، **ایاگو** آن را گوشزد نمی‌کرد. یعنی ممکن است؟ **کاسیو** از من جوان‌تر و سفید است. یعنی **دزدمونا** از ازدواج با من پشیمان است؟»



اتللو به خاطر شک و تردیدش بیمار شد. زندگی او بر مبنای انضباط نظامی شکل گرفته و پایه‌ریزی شده بود، ولی از زمانی که ازدواج کرده بود، گویی کمی متزلزل به نظر می‌رسید. با آن‌که خودش خیلی راضی بود، ولی نمی‌فهمید که چگونه توانسته بود عشق **دزدمونا** را به خود جلب کند. یعنی به طور مرموزی عشق او را از دست داده بود؟

همان لحظه **دزدمونا** وارد اتاق شد و گفت: «راجع به **کاسیو** باید با تو صحبت کنم. امروز صبح با او صحبت کردم و...»

اتللو در حالی که پیشانی خود را می‌مالید، گفت: «حالا نه، **دزدمونا**! سرم درد می‌کند.»



دزدمونا دستمال قشنگی را که روی آن طرح توت‌فرنگی گلدوزی شده بود، از آستینش بیرون کشید و با مهربانی گفت: «عشق من! بگذار سرت را با این دستمال ببندم!»

اتللو گفت: «خیلی کوچک است.»

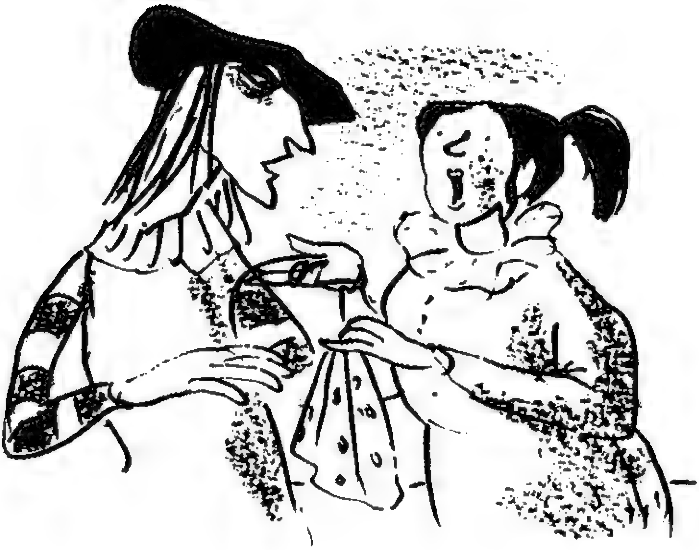
اتللو با خود اندیشید: «به چشمان او نگاه کن. مثل یک بچه معصوم است! با این حال، چشمان او هنوز همان‌هایی‌اند که پدرش را اغفال کردند.»

دزدمونا دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «بیا برویم ناهار بخوریم.»

آن‌ها محل کار **اتللو** را ترک کردند. نه **دزدمونا** و نه **اتللو** متوجه نشدند که دستمال، بیرون راهرو روی زمین افتاد.

کمی بعد، **امیلیا** و **ایاگو** از آن‌جا می‌گذشتند. **امیلیا** دستمال را دید و ایستاد تا آن را بردارد.





ایاگو پرسید: «چیست؟»

امیلیا پاسخ داد: «دستمال مورد علاقه‌ی بانوی من. اگر آن را گم کند، ناراحت می‌شود.»

ایاگو گفت: «برای یکی دو روزی آن را به من قرض می‌دهی؟ می‌خواهم برای دست انداختن کسی از آن استفاده کنم.»

امیلیا دستمال را به شوهرش داد و گفت: «امیدوارم فریب ناجوانمردانه‌ای در کار نباشد؛ مثل وقتی که تو را فریب دادند و فکر کردی من به تو وفادار نیستم و با فرمانده رابطه‌ای دارم.»

ایاگو با نیشخندی به او جواب داد. ولی افکار سیاه در هم تنیده، در ذهن او موج می‌زد.





اتللو در خنکای غروب به تنهایی قدم می‌زد و امیدوار بود تا از شر افکار ناشی از حسادتی که تمام روز او را دستخوش دردسر کرده بود، خلاص شود. در حالی که داشت از میدان مشق عبور می‌کرد، به ***ایاگو*** برخورد.

ایاگو گفت: «فرمانده! حال شما چطور است؟ ببینید...»

اتللو بی‌صبرانه گفت: «مغز من انباشته از زهر و آتش است برای اطمینان می‌خواهم بدانم که آیا **دزدمونا** خائن است یا این‌که من گرفتار ظن و گمانم.»

ایاگو به او نزدیک‌تر شد و گفت: «من ذهنتان را روشن می‌کنم آقا! چند روز پیش **کاسیو** را با دستمال همسرتان دیدم؛ دستمالی که روی آن توت‌فرنگی گلدوزی شده است.»

قیافه‌ی ***اتللو*** در هم رفت. او گفت: «من اولین سمبل عشق را به او دادم! و او سوگند یاد کرد که همیشه آن را حفظ نماید.»

ایاگو گفت: «آقا! گوش بدهید. همسر شما به ***امیلیا*** گفته که **کاسیو** قصد دارد شما را فردا صبح ببیند تا مقامش را مجدداً از شما تقاضا کند. من او را پایین پنجره‌ی دفتر کار شما معطل می‌کنم.

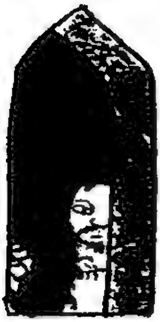




از او می‌پرسم که بین او و همسر شما چه گذشته است. اگر از پنجره نگاه کنید، عکس‌العمل او را می‌بینید.»

اتللو، *ایاگو* را بغل کرد و گفت: «*ایاگو*! راست می‌گویی! دست کم می‌دانم که می‌توانم روی تو حساب کنم.»

اتللو نمی‌توانست تنفر انباشته در چشمان *ایاگو* را ببیند.



کاسیو صبح روز بعد که وارد پادگان شد، نگران بود. فکرش را روی آن‌چه باید به فرمانده بگوید، متمرکز کرده بود و خبر نداشت که *ایاگو* به او نزدیک می‌شود یا این‌که *اتللو* از پنجره‌اش به حرف‌های او گوش می‌دهد.





ایاگو به **کاسیو** چشمک زد و گفت: «بانوی جوان زیبایی منتظر شماست.»

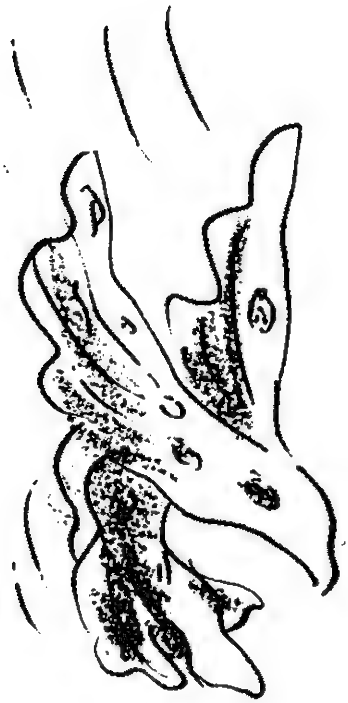
کاسیو به اطراف نگاه کرد و گفت: «**بیانکا**؟ او هر جا می‌روم، دنبالم می‌آید! دیروز دستمال بانویی را در خانه‌ام پیدا کردم. نمی‌دانم از کجا آمده است، ولی وقتی آن را به **بیانکا** دادم، به قدری خوشحال شد که انگار حلقه‌ی الماس به او داده‌ام!»

ایاگو گفت: «حالا که صحبت از حلقه شد، بعضی مردها شرط می‌بندند که شما به زودی عروسی می‌کنید.»

کاسیو سرش را عقب برد و خندید. او گفت: «اگر تو بودی، با زنی مثل **بیانکا** ازدواج نمی‌کردی؟ مگر آن‌که ذره‌ای احساس نداشته باشی، نه؟»







ضربان قلب **اتللو** در گوش‌هایش صدا کرد. با خود اندیشید: «به او نگاه کن! می‌خندد! حتماً به خود می‌نازد که **دزدمونا** چقدر مشتاقانه خودش را به او عرضه می‌کند.»

اتللو تنها کسی نبود که **کاسیو** را می‌پایید. کمی پایین‌تر از آن‌جا، **بیانکا** از جلوی در سایه روشنی، سرک می‌کشید و در حالی که دست‌هایش روی کمرش گذاشته بود، به عاشقش خیره شده بود.

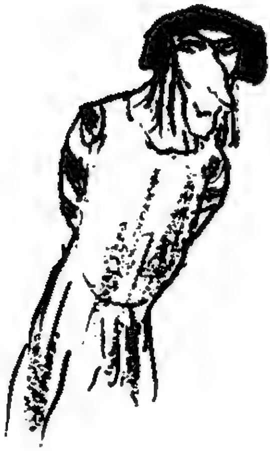
بیانکا جوش آورد و گفت: «پس این چیزی است که راجع به من فکر می‌کنی! بسیار خوب دیگر دور و بر من پیدایت نشود. این دستمال را هم پس بگیر!»

او دستمالی را از جلوی لباسش در آورد و آن را به طرف **کاسیو** پرت کرد. دستمال به قدری زیبا بود که وقتی پایین می‌افتاد، مثل پرنده‌ای که بال‌هایش باز باشد، به نظر می‌رسید.



اتللو فهمید که آن، دستمال دزدمو*نا*ست. او چنان شوکه شد که فریاد زد و از حال رفت.

ایاگو چند لحظه‌ی بعد *اتللو* را به هوش آورد و کمک کرد تا روی صندلی بنشیند.



چشمان *اتللو* بی‌حالت بود و دست‌هایش می‌لرزید. او با صدایی گرفته گفت: «**کاسیو** کجاست؟»

ایاگو گفت: «رفته. به محض آن‌که صدای شما را شنیدم، به این‌جا آمدم و دیدم که حالتان خوب نیست. به **کاسیو** گفتم به خانه برود تا دنبالش بفرستم. مرا دیدید که از او سؤال می‌کردم؟»

– بله. من دستمال را دیدم.

ایاگو غرید: «سگ دروغگو! وقتی فکر می‌کنم که شما چگونه به او اعتماد کردید و او...»





اتللو آهسته گفت: «**کاسیو** باید بمیرد!»

ایاگو اصرار کرد: «آن موش فاضلاب را به من بسپارید، قربان! به همسرتان چه می‌گویید؟»

اتللو باتعجب گفت: «همسرم؟ همسرم!» او دست‌های لرزانش را گره کرده بود.

ایاگو با خوشحالی با خود گفت: «آه! جالب است! امشب **رودریگو** را قانع می‌کنم که **کاسیو** را بکشد تا به **دزدمونا** برسد. ما در کوچه، نزدیک مهمان‌خانه‌ای که **کاسیو** غذا می‌خورد، منتظر می‌مانیم. وقتی پیدایش شد، **رودریگو** راه را بر او می‌بندد. پس از آن، کاری که من باید بکنم، این است که خنجرم را بین دنده‌های **رودریگو** فرو کنم. و هیچ کس نمی‌فهمد که من سبب قتل **کاسیو** شده‌ام!»





آن شب، وقتی **اتللو** وارد اتاق خواب **دزدمونا** شد، او تازه خواندن دعایش را تمام کرده بود.

دزدمونا خواست شوهرش را نوازش کند، ولی وقتی ناراحتی را در چشمان او دید، ایستاد و پرسید: «عشق من! مشکل چیست؟ آیا کاری کرده‌ام که تو را آزرده؟»



اتللو گفت: «دستمالی که به نشانه‌ی عشقم به تو دادم، کجاست؟»

دزدمونا که نمی‌خواست قبول کند دستمالش را گم کرده است، اخمی کرد و گفت: «بگذار ببینم... احتمال دارد آن را کجا گذاشته باشم؟»

اتللو شانه‌های او را چسبید و اظهار داشت: «تو آن را به **کاسیو** داده‌ای؛ چون عاشق او شده‌ای!»



دزدمونا با ناباوری به او نگریست و فریاد زد: «تو دیوانه‌ای؟ چه می‌گویی؟ **کاسیو** فقط دوست من است، نه بیشتر.»



اتللو نعره زد: «دروغی بیش نیست! تو عهد ازدواجت را با من شکسته‌ای و حالا باید بمیری!»
او *دزدمونا* را روی رختخواب پرتاب کرد و بالشی روی صورتش فشار داد.

انگار اندوه تمام فضای ذهن *اتللو* را پر کرده بود. نه می‌دید، نه می‌شنید و نه احساس می‌کرد. او کم کم متوجه شد که کسی در را می‌کوبد. صدای *امیلیا* به گوش رسید که فریاد می‌زد: «عالیجناب! قتل!»

اتللو صاف ایستاد، به آن طرف اتاق رفت، در را باز کرد و پرسید: «چه قتلی؟»

امیلیا فوری گفت: «*رودریگو* به *کاسیو* حمله کرده و *کاسیو* او را کشته. *کاسیو* زخمی شده، ولی زنده می‌ماند و...»





امیلیا جسد *دزدمونا* را دید و فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده؟»

اتللو با خشونت گفت: «من او را کشتم.»

فریادهای *امیلیا*، *ایاگو* و *مونتانو* را به آن‌جا کشاند. *مونتانو* با وحشت به *دزدمونا* خیره شد.

ایاگو پرسید: «این همه فریاد برایِ چیست؟»

اتللو گفت: «من همسر خائنم را کشتم. به من اطلاع دادند که دستمالش را به عاشقش *کاسیو* داده!»

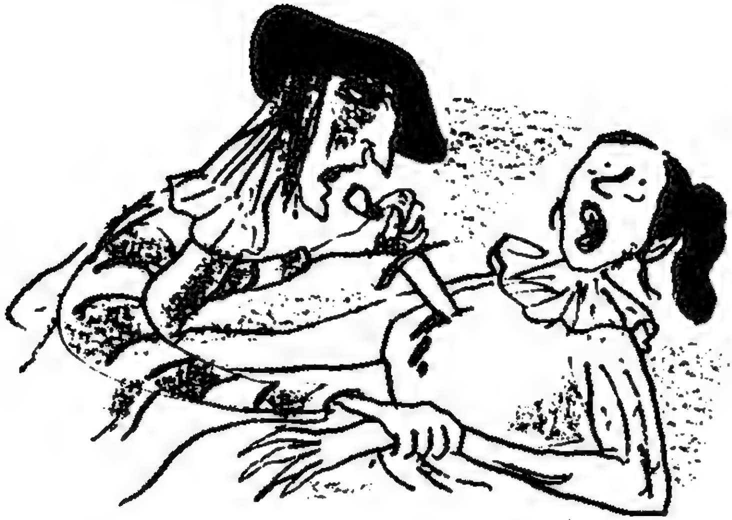
امیلیا هق‌هق‌کنان گفت: «عالیجناب! شما در اشتباهید.»



ایاگو با پرخاش گفت: «ساکت شو، خانم!»

امیلیا به *اتللو* گفت: «من دستمالش را دیروز پیدا کردم. *ایاگو* دستمال را گرفت تا با آن کسی را فریب بدهد. و این، شمایید که فریب خورده‌اید.»





ایاگو در یک چشم به هم زدن، به طرف ***امیلیا*** پرید و خنجرش را درون قلب او فرو کرد. ***امیلیا*** روی زمین افتاد و ***ایاگو*** هم از اتاق فرار کرد. ولی خیلی دور نشد؛ چون به طرف گروهی از سربازان می‌رفت که برای دستگیری او می‌آمدند.

کاسیو، ***ایاگو*** را موقع خنجر زدن ***رودریگو*** دیده و آن را گزارش داده بود.

ایاگو را با طناب بستند و به حضور ***اتللو*** برگرداندند.

اتللو به مردی که چنان بی‌رحمانه او را فریب داده بود، نگاه تندی انداخت.

او با صدایی گرفته گفت: «***ایاگو***! ای حقه‌باز! آیا تو انسانی یا شیطان؟ اگر تو شیطانی، پس نمی‌توان تو را کشت.»

اتللو خنجرش را از غلاف بیرون آورد و به ***ایاگو*** حمله کرد. ***ایاگو*** عقب پرید و از درد فریاد زد.





سربازی خنجر را از دست ***اتللو*** گرفت.

ایاگو به ***اتللو*** پوزخند زد و گفت: «از من خون می‌رود، فرمانده! ولی نمرده‌ام.»

اتللو روی تخت نشست و دست بی‌جان ***دزدمونا*** را در دست گرفت. او هق هق گریه کرد و گفت: «من دروغ‌های ***ایاگو*** را باور کردم و اکنون ***دزدمونا*** مرده است. من کجایم؟ کجاست آن مردی که زمانی ***اتللو*** بود؟»

اتللو از دنیا سیر شده بود. او چاقویی بیرون آورد و آن را درون سینه‌اش فرو کرد. سپس کنار ***دزدمونا*** افتاد و در حالی که دستش روی دست‌های او بود، مرد.

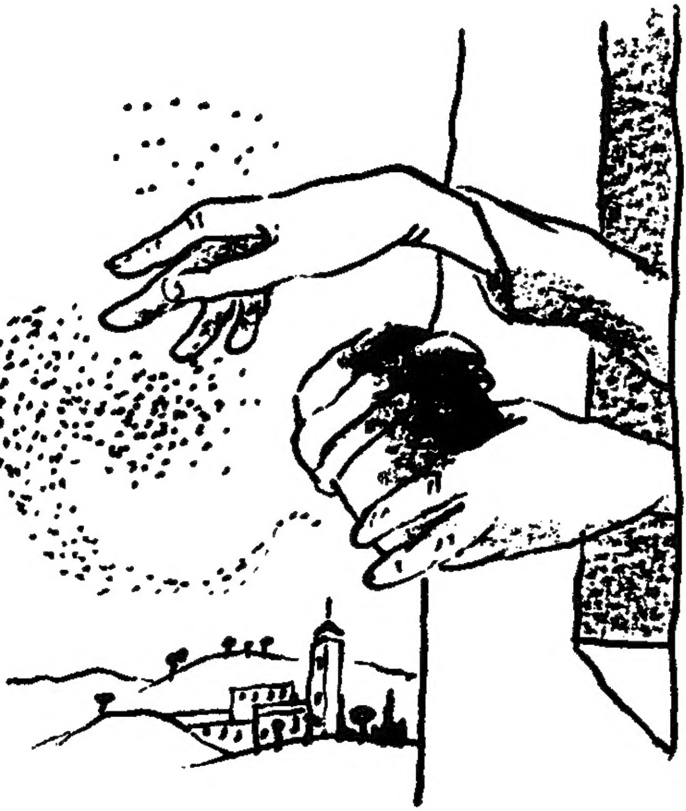
ایاگو به شکل اهانت‌آمیزی گفت: «ای مغربی! جان در مقابل جان!»

وقتی سربازان او را بیرون می‌بردند، هیچ تقلایی نکرد.



اتللو و *دزدمونا* را در حیاط کلیسای پادگان با هم دفن کردند.

ایاگو به جرمش اعتراف کرد و اعدام شد. جسد او را سوزاندند و خاکسترش را به دست باد سپردند.



اهمیت رنگ پوست از دلاوری
و ارادهٔ انسان کمتر است.
اتللو

حسادت به اتللو

حسادت و غبطه خوردن معمولاً با هم اشتباه گرفته می‌شوند، ولی هم معنی نیستند.

ما به چیزهایی که مردم دارند و می‌خواهیم داشته باشیم، غبطه می‌خوریم؛ مثل خانه‌ای دوست‌داشتنی یا ذوق و قریحه‌ی ممتازی مثل توانایی نواختن موسیقی. حسادت نوعی مشغله‌ی ذهنی است؛ خشمی شدید که کنترل کامل انسان را به دست می‌گیرد. و سبب می‌شود معنی بسیاری از کلمات و اعمال پاک تحریف شود.

اتللو به تازگی ازدواج کرده است. او قبلاً عاشق نبوده است و نمی‌داند عشق همراه با حسادت چگونه عشقی است. ***ایاگو*** چند کلمه حرف کینه‌توزانه می‌زند و ***اتللو*** راجع به ***دزدمونا*** به تردید می‌افتد. به زودی ***اتللو*** به این باور می‌رسد که ***دزدمونا*** در روابط با معاونش، ***کاسیو***، به او خیانت کرده است. وقتی ***کاسیو*** درباره‌ی ***بیانکا*** صحبت می‌کند، ***اتللو*** متقاعد می‌شود که مرد جوان راجع به ***دزدمونا*** لاف می‌زند.

دستمالی ظریف سرنوشت ***دزدمونا*** را رقم می‌زند. ***اتللو*** که دستمال را مدرکی برای خیانت همسرش می‌شناسد، از حسادت دیوانه می‌شود و ***دزدمونا*** را می‌کشد. او بعد از اطلاع از بی‌گناهی همسرش خود را می‌کشد.

حسادت و غبطه خوردن از ***ایاگو*** فریبکاری شیطان‌صفت می‌سازد. او بر این تصور است که ***امیلیا*** و ***اتللو*** عاشق همدیگرند و آزرده خاطر است که چرا فرمانده، ***کاسیو*** را به قائم‌مقامی خودش منصوب کرده است. انتقام او کاملاً بی‌رحمانه است.

اتللو یکی از تراژدی‌های غیرمعمول ***شکسپیر*** است. داستان راجع به زمامداران و سرنوشت سلطنت نیست، بلکه به زندگی خصوصی زن و شوهری مربوط می‌شود و فضایی دلگیر دارد.

این داستان، ضعف انسان را به تصویر می‌کشد و یادآوری می‌کند که نیروهای مخربی به صورت نهفته در وجود ما خفته‌اند که گاهی بیدار می‌شوند.

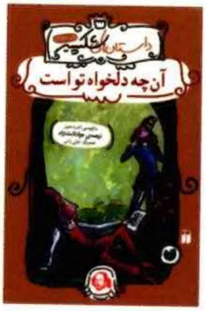
مجموعه داستان‌های شکسپیر
در یازده عنوان جداگانه هم
منتشر شده است.

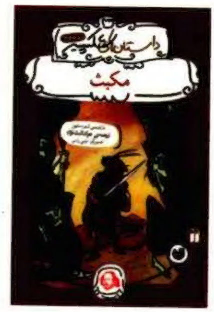


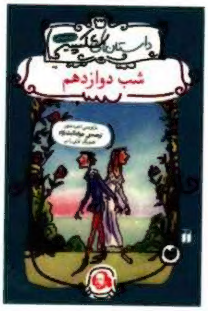
مجموعه‌ی ۱۱ جلدی همراه با قاب مخصوص























Cover Design
Kianoosh Gharibpour

مؤسسه‌ی
نشر و تحقیقات
ذکر

ناشر برگزیده سال‌های
۶۸ | ۶۹ | ۷۰ | ۷۳ | ۷۸ | ۸۰

ISBN: 978-964-307-376-3
9 789643 073763